

تقریباً نابغه



بنديكت ولس

ترجمه حسين تهرانی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۹

«فرار می‌کنم!»

فرانسیس طبق معمول در کلینیک نشسته بود، مادرش هم کنارش. صندلی برایش کوچک بود، پشتی صندلی به کمرش فشار می‌آورد. چشمانش را بست و تصور کرد از روی صخره‌ای پرید و با سر وارد دریا شد. پیش خودش فکر کرد، آزادی یعنی این.

مادرش به حرف زدن ادامه داد: «یا از این جا فرار می‌کنم، یا برای خودم وکیل می‌گیرم. همه‌اش تقصیر توست فرانسیس، تو زندگی‌ام را خراب کرده‌ای!»

از زمانی که فرانسیس او را با کمک اورژانس خدمات روانپزشکی به کلینیک آورده بود مادرش به او نظر چندان مساعدی نداشت.

فرانسیس از داخل جیش سکه‌ای بیرون آورد. شیر یعنی اوضاع روبه‌راه می‌شود، خط یعنی قضیه ختم به خیر نمی‌شود. هیجان‌زده سکه ده سنتی را به هوا پرتاب کرد و آن را با کف دست گرفت. حالا مسئله این بود: شیر یا خط. ولی درست لحظه‌ای که می‌خواست نتیجه را ببیند در باز شد و دکتر شفر، سرپزشک جدید، وارد اتاق شد.

او سرش را برای فرانسیس تکان داد و شان‌های زن چهل ساله‌ای را که روی صندلی نشسته بود و غایب به نظر می‌رسید لمس کرد. «از کی این طوری است؟»

فرانسیس چشمانش را مالید. گفت: «تقریباً از یک هفته پیش. از آن موقع کاملاً دیوانه شده، اگر بتوان این‌گونه گفت.»
بله، می‌شد این‌گونه گفت.

پزشک یادداشت برداشت و پرونده را ورق زد که روی پوشه‌اش کاترین آنجلا دین نوشته شده بود. «مادرتان اختلال اسکیزوافکتیو دارد؟»

فرانسیس شان‌هایش را بالا انداخت. «سال‌هاست که همین وضع را دارد. وقتی داروهایش را کنار می‌گذارد، کاملاً از هم می‌پاشد.»

مادرش گفت: «فکرش را می‌کردم.» به نظر می‌رسید داشت با خودش حرف می‌زد، سرش را بارها تکان داد. دکتر شفر به او نگاه کرد. موهای تیره زن در صورتش پریشان بود، دور چشمانش حلقه‌ای نقش بسته بود و نمی‌توانست آرام بنشینند. ولی حتی در آن وضعیت هم زیبایی‌اش تباهنش‌دنی به نظر می‌رسید.

فرانسیس از بیماری مادرش تعریف کرد و از رفتار ستیزه‌جویانه او با خودش، از این‌که به ندرت می‌خواهید و احساس می‌کرد همسایگان و شوهر سابقش رایان تعقیبش می‌کنند. «حتی موبایل‌هایمان را دور انداخت، چون فکر می‌کرد داخلشان فرستنده مکان‌یاب کار گذاشته شده.»

به مادرش نگاه کرد، که جواب نگاهش را داد، و بعد دست او را فشار داد. و فرانسیس لحظه‌ای آن وضعیت جنون‌آمیز را فراموش کرد و خودش را مثل دوران کودکی کاملاً به او نزدیک احساس کرد. از این‌که می‌دید مادرش سومین بار است که این‌جا نشسته قلبش شکست.

دکتر از او پرسید: «شما چند سال‌تان است؟»

«تقریباً هجده.»